

رومن گاری

رومن گاری (رومن گاری) اثر رومن گاری

مترجم: لیلیا عبداللہی

تاریخ: ۱۹۸۶ء

مطبع: دار الفکر، کراچی

ISBN: 978-9953-0-1722-1

۲۲۸ صفحہ

۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

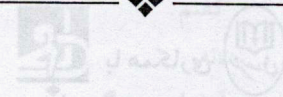
۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

۱۹۸۶ء

زندگی پیش رو



آنا طلم زندگی را

۲۵۰ صفحہ، ۱۹۸۶ء، دار الفکر، کراچی

ISBN: 978-9953-0-1722-1

ترجمہ ی لیلیا عبداللہی

دار الفکر

۱۹۸۶ء

ISBN: 978-9953-0-1722-1

۲۲۸ صفحہ

۱۹۸۶ء

پیشگفتار

رومن گاری متولد ۱۹۱۴ یکی از نویسندگان بزرگ معاصر فرانسه است. وی در روسیه به دنیا آمد و در سن ۱۲ سالگی به همراه مادرش به فرانسه مهاجرت کرد. و تحصیلات متوسط و عالی را در شهر نیس و پاریس به اتمام رساند. و بعد وارد خدمت ارتش شد. در جنگ دوم جهانی در نیروی «فرانسه آزاد» خلبان بود و در سال ۱۹۴۵ بعد از جنگ با درجه‌ی سرگردی، ارتش را رها و در وزارت خارجه استخدام شد و در ایالات متحده و آمریکای جنوبی به عنوان سفیر فرانسه منصوب گردید.

معروف‌ترین آثار وی عبارتند از: ریشه‌های آسمان، مردی با کبوتر، بشارت سحر، ستاره خواران، سگ سپید، تربیت اروپایی، بادبادک، لاله، زندگی پیش رو، و تعدادی داستان کوتاه.

رومن، سرانجام در سال ۱۹۸۰ با شلیک یک گلوله به زندگی خود پایان داد. در یادداشتی که از خود به جای گذاشته چنین نوشته: «واقعاً به من خوش گذشت. متشکرم، دیگر کاری نداشتم. خداحافظ...»

۱
ما در طبقه‌ی هفتم یک ساختمان که آسانسور هم نداشت زندگی می‌کردیم و طبیعتاً زندگی روزمره برای مادام رُزا^۱ که آنهمه گوشت و چربی به بدنش آویزان بود رنج و عذاب بیشتری همراه داشت. خودش هم هرگاه که درباره‌ی مشکلات دیگرش غر نمی‌زد همین را می‌گفت. مادام رُزا سلامتی درست و حسابی هم نداشت.

شک نکنید اگر تنها یک نفر در دنیا لیاقت یک آسانسور را داشت، آن کس مادام رُزا بود.

نخستین باری که او را دیدم شاید سه ساله بودم. چرا که انسان قبل از این سن هیچ خاطره‌ای در ذهنش ندارد و در نادانی و بی‌خبری تمام به سر می‌برد. من وقتی به سه یا چهار سالگی رسیدم دیگر نادان نبودم، و حالا گاهی دلم برای آن دوران تنگ می‌شود.

علاوه بر مادام رُزا، کلیمی‌ها، عرب‌ها و سیاه‌پوستان دیگری هم در بلویل^۲ زندگی می‌کردند. اما مادام رُزا همیشه به تنهایی خودش را از آن هفت طبقه بالا می‌کشید و بعضی وقت‌ها به ما می‌گفت که بالاخره یک روز در همین راه پله‌ها خواهم مُرد و اشک همه‌ی ما بچه‌ها در خواهد آمد، چرا که خوب، وقتی کسی می‌میرد آدم‌ها گریه می‌کنند. ما شش یا هفت بچه بودیم

که در آن بالا زندگی می‌کردیم، حتی گاهی تعدادمان بیشتر هم می‌شد. آن اوایل نمی‌دانستم که مادام رزا تنها برای پولی که آخر هر ماه می‌گیرد از من مراقبت می‌کند. وقتی شش یا هفت ساله شدم به این مسأله پی بردم و فهمیدن اینکه برای من پول پرداخت می‌شود ضربه‌ی بزرگی به من وارد کرد. فکر می‌کردم که مادام رزا من را بدون هیچ چشمداشتی دوست دارد و رابطه‌ی خاصی بین ما هست. برای همین هم من تمام شب را گریه کردم. این اولین غم بزرگ من بود.

وقتی مادام رزا ناراحتی من را دید برایم توضیح داد که خانواده هیچ ارزشی ندارد و گفت: بعضی از افراد سگ‌هایشان را به درخت می‌بندند و به مسافرت می‌روند و همینطور می‌شود که هر سال سه هزار سگ به خاطر کمبود محبت از طرف والدینشان می‌میرند. بعد هم من را بلند کرد و روی پاهایش گذاشت و قسم خورد که من را بیش از هرچیز در دنیا دوست می‌دارد، اما من به چیزی دیگر جز پولی که برای من پرداخت می‌شد فکر نمی‌کردم و برای همین دوباره زار زدم و از دستش فرار کردم.

به قهوه‌خانه‌ی موسیو دریس^۱ در طبقه‌ی همکف رفتم و پشت میز موسیو هامیل^۲ نشستم. موسیو هامیل در سرتاسر فرانسه فرش می‌فروشد و همه چیز و همه جا را در این دنیا دیده است. او چشمان زیبایی دارد که باعث می‌شود همه در کنار او احساس خوبی داشته باشند. اولین باری که موسیو هامیل را دیدم بسیار مسن به نظر آمد و از آن وقت تاکنون پیرتر هم شده.

— موسیو هامیل، چرا شما همیشه لبخند به لب دارید؟

— چون می‌خواهم هر روز با لبخند زدن برای حافظه‌ی خوبم از خدا تشکر کنم، مومو کوچولو.
اسم من محمود است، اما همه من را مومو صدا می‌کنند. چون اینطوری راحت‌تر است.

— شصت سال پیش وقتی جوان بودم، با یک زن جوان آشنا شدم که او هم او به من علاقه داشت و من هم عاشقانه دوستش می‌داشتم. این علاقه همینطور تا هشت ماه بعد که او به یک جای دیگر رفت ادامه پیدا کرد. بعد از شصت سال هنوز آن روز را به خاطر دارم. به او گفتم: «من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد.» سال‌ها گذشت و من او را از یاد نبردم. گاهی وقت‌ها هم ترس برم می‌داشت. زیرا هنوز روزهای زیادی از عمرم باقی مانده بود و برای من بیچاره دشوار بود که با اطمینان سر حرفم بایستم، چرا که تنها خداوند است که همه‌ی کارها را در دست گرفته و می‌تواند همه چیز را از صفحه‌ی روزگار محو کند. اما الان دیگر هیچگونه نگرانی ندارم و مطمئنم قبل از اینکه جمیل^۱ را فراموش کنم خواهم مرد.

به یاد مادام رزا افتادم. بعد از مدتی سکوت، از او پرسیدم:

— موسیو هامیل؟ آیا ممکن است کسی بتواند بدون عشق زندگی کند؟
پاسخ نداد. من هم کمی از چای نعنا که برای سلامتی‌ام مفید است نوشیدم. چند وقتی بود که موسیو هامیل یک جلاباب خاکستری می‌پوشید. نمی‌خواست وقتی خداوند او را صدا می‌زند و عمرش به آخر می‌رسد لباس کار به تن داشته باشد. او یک نگاه به من انداخت و هیچ نگفت. فکر می‌کنم که از نظر او گفتن بعضی حرف‌ها به بچه‌ها اشتباه بود. من در آن زمان هفت یا هشت سال داشتم. راستش نمی‌توانم سن و سالم را با اطمینان بگویم، آن موقع‌ها خیلی به تاریخ و زمان آگاهی نداشتم و خب، فکر می‌کنم خیال آسوده‌تری هم داشتم.

— چرا چیزی نمی‌گویید موسیو هامیل؟

— تو خیلی کم سن و سال هستی، و وقتی یک نفر هنوز اینقدر کوچک است بهتر است از بعضی چیزها بی‌خبر باشد.
— موسیو هامیل؟ آیا کسی می‌تواند بدون عشق زندگی کند؟